

کوچولو به علی چسبیده بود و انگار جزیی از وجود او شده بود. جلو دویدم و علی را بغل کردم. داشتیم همدیگر را می بوسیدیم که از پشت، سر و صدای بچه ها بلند شد. همه توی راهرو ریخته بودند. صدای خوشحال بهجت می پرسید:

«علی جون کی در اومدی؟»

امیر گفت: «پریروز.»

بچه ها با سر و صدا علی را دوره کرده بودند. امیر می خندید و می گفت:

«خوش غیرتها، مزدگانی منو بدین. من اونو اوردم.»

منیژه ساکت مانده بود. بلوز و دامن سیاه و خوشدوختی به تن داشت که اندام باریک و قشنگ و پوست سفید و شفافش را بیشتر نمایش می داد. علی کمی چاق شده بود اما پوست صورت تازه تراشیده اش بی خون بود. چشمهایش خسته و حرکاتش کند و سنگین شده بود. قیافه اش جدی بود و مردانه. با خوشرویی همه رامی بوسید و می گفت:

«قربون همه تون، قربون محبتها تون. زنده باشین.»

ترانه استکان های چای را جمع کرد.

پرسیدم: «چی می خورین بچه ها؟»

محسن گفت: «غیر از اون سگی همیشگی مگه چیز دیگه ای هم

تو بساطتون پیدا می شه؟»

ترانه گفت: «چند تا خوش رنگ قرمز خونگی هم داریم.»

امیر گفت: «علمش کن خواهر، می خوام به سلامتی علی امشب

برقصم.»



مehشید چنان کیسه‌ای به تنش کشیدند که از دخترک نازنین چیزی باقی نماند. نمی‌دانم چرا علی ساکت ماند و از او حمایت نکرد. با اینکه حق با او بود که به ترانه گفته بود دوستانش همیشه علی را جلو می‌اندازند و سپر بالای خودشان می‌کنند. دخترک حالت مرعوبی داشت. به نظرم قدرت سخن‌گویی دیگران در او تأثیر شگرفی می‌گذاشت و خودش را در میان ما بی‌یار و یاور و کم می‌دید. بعد که فریده را به دنیا آورد، ترجیح می‌داد که اغلب در خانه بماند و به بچه‌اش برسد.

دور هم نشسته بودیم که صدای در کوچه بلند شد. جمشید گفت:

«این هم امیرکله پوک، همیشه دیر میاد.»

ترانه رفت که در کوچه را باز کند و صدای هیجان‌زده‌اش بلند شد.

«مجید بیا ببین کی اومده.»

بعد صدای کلفت و نکره امیر گفت:

«آهای مجید، خوش غیرت، کجایی؟»

از جایم بلند شدم. محسن گفت:

«باز این امیر خودشو لوس کرده، برو ببین چه آشی برات پخته.»

سر و صدای امیر همانطور از توی راهرو بلند بود. فیروز گفت:

«کله‌ش گرمه، افتاده به مسخره‌بازی.»

اول هیکل‌گنده امیر را دیدم که زیر نور چراغ راهرو ایستاده بود و صورتش یکپارچه شادی بود. خنده از لبهایش می‌ریخت. بعد چشم‌هایم به علی افتاد و منیژه که ساکت کنار او ایستاده بودند. فریده

باری بود که محسن را می خواباند. هوای او را خیلی داشت. توی اداره اش کاری برای او دست و پا کرده بود و مجموعه شعرهایش را به خرج خودش چاپ کرده بود. ترانه ظرف میوه را جلو علی گرفت.

«علی جون، نمی دونی از دیدنت چقدر خوشحالم. به ما افتخار دادی که اول از همه اومدی خونه ما.»

علی با مهربانی خندید:

«این حرفها کدومه خواهر.»

منیژه گفت: «کله منو برده از بسکه از شماها چیز پرسیده.»

از وقتی که آمده بود این اولین جمله ای بود که از دهانش بیرون می آمد. ساکت نشسته بود. به نظرم اصلاً سر حال نبود. مدتی بود که او را ندیده بودم و از او خبری نداشتم. چندباری که او را دیده بودم، به نظرم غیبت طولانی علی زیاد رنجورش نکرده بود. وقتی با علی عروسی کرد تازه از دبیرستان بیرون آمده بود. شاگرد بهجت بود. همیشه در گوشه ای ساکت می نشست و با چشمان روشن و قشنگش صحبت های تمام نشدنی ما را دنبال می کرد. مجذوب غلبه گویی ها و جر و بحث های ما می شد. از شعر و داستان خوشش می آمد. محسن شعرهایش را اغلب می داد که او بخواند. صدایش خوش آهنگ و لطیف بود. با کمرویی می گفت که از داستانهای من خوشش می آید. حتی یکبار داستان کوتاهی نوشته بود که علی نشانم داد. داستانک شاعرانه ای بود: زنی که توی یک جام بلورین زندانی بود و دنیا را از پشت جام نگاه می کرد.

در یکی از همین دور هم جمع شدن ها، یادم نیست چه گفت، (انگار گفت علی کمی هم به فکر زندگی خودت باش) که منوچهر و

شب چراغ

جمال میرصادقی



«چرا یادشون بخیر.» به خصوص از دهان علی در حکم زنگ خطری بود. به نظرم سعی می‌کرد که تردیدش را از ما مخفی کند. شاید تصور ما بچگانه بود که خیال می‌کردیم از حال و اوضاع ما بی‌خبر است، شاید چیزهایی به گوشش خورده بود و از نکبتی که گریبانگیر همه ما شده بود، ناراحت بود. خودش همچنان گرم و پرحرارت مانده بود. همین چند لحظه پیش داشت دوباره از «رسالت» حرف می‌زد. علی همیشه دنبال «رسالت» بود و فکر می‌کرد که آدم هرکاری می‌کند، مسؤول است. باورم نمی‌شد که تازه دوروز است آمده بیرون و اینقدر سرحال و پرشور است. از فکری که در سر داشت و نقشه‌هایی که کشیده بود، برایمان حرف می‌زد. می‌گفت بچه‌ها را دوباره باید دور هم جمع کنیم و مجله‌ای علم کنیم.

همه ساکت شده بودیم و گوش می‌دادیم. کسی چیزی نمی‌گفت. چه کسی جرأت داشت بگوید دیگر آن دوره‌ها گذشته که شور و اشتیاق، همه کارها را از پیش می‌برد. حالا دیگر همه تخصص و فن و هنرشان را با پول تاخت می‌زنند. فقط محسن بود که نمی‌توانست لبخند نزنند. یک دوباره هم آهسته گفت:

«خیلی خوش خیالی بابا.»

اما آنقدر بلند نگفته بود که علی بشنود. علی یکبار به طرف او برگشت و خیره نگاهش کرد.

«تو چته؟ مریض احوالی؟»

محسن رنگش پرید و لبش را گزید. فیروز شتاب زده گفت:

«چیزیش نیست.»

فیروز گفته بود که می‌خواهد محسن را ببرد بخواباند. این سومین

میرصادقی، جمال ۱۳۱۲.

شب چراغ / جمال میرصادقی، تهران: نشر اشاره، ۱۳۸۴.

۱۹۰ ص. X - 15 - 5772 - 964 - ISBN

فهرست نویسی بر اساس اطلاعات فیفا.

۱. داستان‌های فارسی - قرن ۱۴. الف. عنوان.

۲ ش ۴۶/ی PIR۸۲۲۳ ش ۹۴۱م ۶۲/۸۶۳

۱۳۸۳ ۴۱۴۴۵-۸۳م

کتابخانه ملی ایران



نشر اشاره

شب چراغ

جمال میرصادقی

حروفچینی و صفحه‌بندی: ف. داودی

لیتوگرافی: فام، چاپ: سحاب

چاپ اول: ۱۳۸۴ شمارگان: ۲۲۰۰

شابک: X - ۱۵ - ۵۷۷۲ - ۹۶۴ - 15 - 5772 - 964 - ISBN

نشر اشاره: تهران صندوق پستی ۱۱۷۷-۱۳۱۴۵، تلفکس: ۶۴۱۸۹۱۱، تلفن: ۶۴۱۶۲۳۴

حق چاپ محفوظ است.

قیمت: ۱۷۵۰۰ ریال

اینکه خبرم کنه، ماشینمو داده بود سرویس.»
 بهجت زن فیروز بود که گفته پنج سال پیش آنها را به یادمان آورد.
 «آدمی که با فضیلت زندگی کنه، خیالش راحت. عذاب وجدان
 نداره، زندگیش ساده است. خرج و دخلش معلومه. خورد و خوراکش
 معلومه. جنگ اعصاب نداره. بچه‌هاش توقع بیجا ازش ندارن و هوس
 فرنگ رفتن به سرشون نمی‌زنه.»

حالا دو تا بچه‌هاشان را از کلاس نه فرستاده بودند به امریکا.
 «می‌دونین؟ اینجا چیزی یاد بچه‌ها مون نمی‌دن، عمرشونو تلف
 می‌کنن. بهتره از اول آدم بفرسته‌شون یه جایی که حسابی ساخته
 بشن.»

علی یاد آن روزها را دوباره زنده می‌کرد، می‌گفت:
 «دلم برای همه‌تون تنگ شده بود، نمی‌دونین اونجا چقدر یاد
 شماها بودم.»

فیروز از دهنش پرید:

«یاد اون روزها بخیر.»

علی خیره نگاهش کرد.

«چرا یادشون بخیر؟»

جمشید با دستپاچگی خواست رفع و رجوع کند.

«آخه از دل و دماغ افتادیم.»

محسن هره‌ای کرد.

«از همه چیز افتادیم، قافیه رو گم کردیم.»

علی چشم غره‌ای به او رفت.

دلم نمی‌خواست همین امشب پته‌مان روی آب بیفتد، اما جمله

و از راهی رفت. هر دو - سه ماه یکبار یکی از ما یاد دوستان «قدیمیش» می افتاد. وسیله‌ای می شد که دوباره دور هم جمع بشویم و یاد دوستی‌های گذشته را زنده کنیم. زنها غذایی می پختند، چیزی می زدیم، سرها گرم می شد و به وراجی می افتادیم.

«بچه، نمی دونی تو این مملکت چه آسون می شه پول در آورد، فقط باید راهشو بلد بود.»

«یه کمی تخصص، یه کمی عقل و سیاست، آدمو به چه جاهایی که نمی رسونه.»

«آره، مغز آدم وقتی خوب کار کنه، راه ترقی و پیشرفت بازه.»
«چند صفحه سر قدم رفتم، خرج یه هفته اهل و عیال در اومد.»
«یه موقع بود که آدم کراحت داشت بعضی کارها رو بکنه و بعضی چیزها رو قبول کنه، حالا کی به فکر این چیزهاست.»

«درسته، تا تنور گرمه باید نون پخت برادر، باید زندگی کرد.»
آخر شب که از هم جدا می شدیم، چیزی که یادش نبودیم همان صفا و دوستی‌های گذشته بود و حال و هوای آن روزهای یکدلی. همین چند وقت پیش بود که مهشید، زن ابراهیم داد سخن می داد.
«آدمی که نتونه تو این مملکت گلیم خودشو از آب بکشه، برای لای جرز خوبه.»

تعریف می کرد که به شمال رفته و مجبور شده با اتوبوس برگردد.
«نمی دونین چه کثافتی بود، یه مشت دهاتی خر ریخته بودن تو ماشین، بوگندشون همه ماشینو ور داشته بود، نمی دونین چه عذابی کشیدم، چه حرصی خوردم تا رسیدم به خونه. تا سه روز سر درد داشتم و همه بدنم کوفت رفته بود. همه اش تقصیر ابی بود که بدون

جمشید گفت: «هر جور که می‌خواین فرض کنین، می‌خوام بگم من دیگه نیستم. راستش دیگه حوصله اون بازی‌ها رو ندارم.»
فیروز دوباره خندید:

«اون بازی‌ها، شازده، کدوم بازی‌ها؟ خوبه، حالا دیگه اسمشو می‌ذاری بازی؟ بیچاره علی که چه قیمت گزافی برای همون بازی‌ها پرداخته.»

جمشید صدایش را بالا برد:

«من می‌گم بازی، شما هر چه دلتون می‌خواد اسمشو بذارین. من نمی‌خوام زندگیمو بهم بریزم. دیگه حال و حوصله اون روزها رو ندارم.»

فیروز انگشتش را روی لبش گذاشت و آهسته گفت:

«چه خبرته رفیق عزیز، مگه می‌خوای صداتو بشنفه، کی گفته زندگیتو بهم بریز؟ مگه دعوت نومه برات فرستاده؟ بیچاره تازه دو روزه در اوامده. یعنی دیدنش اینقدر تو رو آشفته کرده؟»

جمشید به دیوار راهرو تکیه داد و رنگش پرید:

«نه به خدا، من دوستش دارم، خیلی هم. نمی‌دونم چرا این جور می‌شدم. یه دفه ترس ورم داشت نکنه بخواد ما دوباره... آخه هیچ حالیش نیست، خیلی تند می‌ره.»

گفتم: «خیلی هم حالیشه، مگه نگفت مئه اینه که دندونهای شما رو کشیدن؟»

پنج سال و خرده‌ای بود که علی را ندیده بودیم. علی مثل حلقه‌ای بود که ما را به هم پیوسته بود. وقتی که این حلقه را برداشتند، همه مثل دانه‌های تسبیح پخش و پلا شدند. هر کس به طرفی چرخید

یک

لغت به من اگر حدس نزده بودم که جمشید برای چه رنگ پریده از اتاق بیرون آمد و بعد فیروز دستپاچه و نگران به دنبالش.

از توی اتاق، صدای بم و گرم علی بلند بود. تک خنده‌های پرمعنایش به مطلبی که تعریف می‌کرد، چاشنی می‌زد. خاموشی دیگران نشانی از مجذوب شدن آنها بود یا احساس سرشکستگی و فروماندگی.

در دل تحسینش می‌کردم. احترام عمیق فراموش شده‌ای که نسبت به او داشتم، دوباره در دلم زنده شده بود. صدایش را می‌شنیدم، همان صدایی که از بچگی مجذوبم می‌کرد. هنوز آن لحظه را به یاد دارم که ناظم مدرسه در کلاس را باز کرد و علی با قدی کوتاه‌تر از من و چشمهای براق سیاهش، به دنبال او به کلاس آمد. کیف کوچک سیاهش را به یک دست گرفته بود و دست دیگرش را در جیب فرو کرده بود.

هنوز هم وقتی به پسر عموها و پسر دایی هام که پشت پیشخان قصابی ایستاده‌اند، نگاه می‌کنم، مثل این است که خودم را می‌بینم، درست مثل اینکه آدم زندگی برادرهای دوقلوش را ببیند که به راه معهود خانوادگی شان رفته‌اند.

جمشید با چشمهای برق افتاده گفت:

«چه روحیه‌ای مجید، هیچ تغییر نکرده.»

فیروز گفت: «انگار نه انگار که تازه اومده بیرون. صداشو می‌شنفی؟ چه محکمه، چه پرحرارت، مته اینه که اونجا ساخته تر هم شده.»

جمشید گفت: «نخواد دوباره شروع کنه؟»

گفتم: «شماها چتونه؟ چرا اینقدر دستپاچه شدین؟»

جمشید گفت: «موضوع این نیست...»

میان حرفش پریدم.

«موضوع اینه که خیال نمی‌کردیم این جوری ببینیمش.»

جمشید که انگار چیز مزاحمی را از جلو صورتش کنار می‌زند، دستش را با عصبانیت تکان داد:

«موضوع اینه که نه اوضاع مته سابقه، نه ما دیگه خوشمون میاد برای خودمون دردسر درست کنیم.»

فیروز خندید:

«موضوع دردسر مردسری در کار نیست رفیق، موضوع اینه که همه ما خجالت می‌کشیم به صورت علی نگاه کنیم. می‌خوام ببینم دیگه چی ازمون مونده، ها؟ دیگه چی داریم به علی بگیریم؟ آب جو آمد و غلام ببرد.»

خانم معلم ما، قیافه‌اش به هم رفت و با اخم و تخم گفت:

«وسط ساله، هنوز برای من شاگرد میارین آقای ناظم؟»

ناظم با همان قیافه عبوس و تلخش جواب داد:

«خانم برین اعتراض کنین. منطقه معرفیش کرده.»

برگشت و علی را تشر زد:

«کره‌خر دستتو از جیب در بیار، اینجا دیگه مدرسه سابقه

نیست، غلفتی پوستتو می‌کنم.»

علی دستش را از جیب بیرون آورد.

«خانم اگه دیدین تنبلی می‌کنه، بفرسینش دفتر، پرونده‌شو

بذاریم زیر بغلش، روونه‌ش کنیم.»

ما هنوز سر پا ایستاده بودیم. نگاهی به ما انداخت و گفت:

«بشینین.»

و از اتاق بیرون رفت. خانم معلم به میزها نگاه کرد. من داد زدم:

«خانم معلم اجازه هست؟»

شاگرد پهلوی دستی‌ام را عقب زدم.

«اینجا جا هست خانم معلم.»

خانم معلم دفتر را باز کرد و اسم علی را در آن نوشت. علی آمد

پیش من نشست. دستش را دوباره توی جیبش کرده بود.

وقتی علی به مدرسه ما آمد، من کلاس پنجم بودم. از مدرسه

خوشم نمی‌آمد، هی مشق بنویس و درس حاضر کن و هی از آقای

ناظم کتک بخور که چرا توی حیاط مدرسه دویدی و چرا پنج دقیقه

دیر به مدرسه رسیدی. می‌خواستم تصدیق ششم را بگیرم و بروم

دنبال کار و کاسبی. حاج آقام همیشه می‌گفت:

کاغذها را روی میزش پرت کرد و به طرف من برگشت و با چشمهای زاغ و تیزش نگاهم کرد:

«پسر خیال کردی مدرسه هم بازیچه است، بری و بیای؟ این دفه بهت ارفاق می‌کنم، گرچه می‌دونم فایده‌ای نداره و سر یه هفته برمی‌گردی سر دکون بابات. برو سر کلاس، کره بز.»

حاج آقام بی‌اختیار سر تکان داد، انگار با آقای مدیر هم عقیده بود. اگر اصرارهای مادرم نبود، حتی یکساعت هم کارش را ول نمی‌کرد که با من بیاید مدرسه و ورقه‌ها را امضاء کند.

علی جلو پله‌های دفتر منتظرم بود. به آقای مدیر که بالای پله‌ها ایستاده بود، گفت:

«آقا، من کمکش می‌کنم درسهای عقب مونده‌شو برسونه.»

زنگ تفریح خورده بود و بچه‌ها توی حیاط دور من جمع شدند. علی دستم را گرفت و با خود به کلاس برد. از پنجره حاج آقام را دیدم که کنار در مدرسه ایستاده بود و به کلاسمان نگاه می‌کرد. اگر می‌دانست چه اشتباهی کرده، همان لحظه برمی‌گشت و از کلاس بیرونم می‌کشید. هیچ چیز جای دین و ایمان را پیش او نمی‌گرفت. حالا هم هنوز که هنوز است، معتقد است که «درس خوندن آدمو هرهری مسب می‌کنه.» حتی گاهی هم دست روی دست می‌زند که «تقصیر من بود که گذاشتم دوباره بری مدرسه.»

بعدها اغلب فکر کرده بودم که اگر آن روز بلند نمی‌شدم و علی را کنار خودم جا نمی‌دادم، چه می‌شد؟ زندگی‌ام بی‌شک شکل دیگری به خودش می‌گرفت و به راه دیگری می‌رفت، به راهی که آن وقتها به نظرم تنها راهی بود که بچه‌هایی از تیره و تبار خانواده من باید بروند.

«درس خوندن زیادی آدمو هرهری مسب می‌کنه.»

وقتی مدرسه تعطیل شد با علی بیرون آمدیم، گفتم:

«این ناظمه از اون شمرای پدرسگه. تا حالا چن دفه بیخودی خوابونده بیخ گوشم. کی می‌شه تصدیقمو بگیرم و مدرسه رو ول کنم.»

«برای چی مدرسه رو ول کنی؟»

«می‌خوام برم سر یکی از دکونهای بابام، تو چی؟»

«می‌خوام درس بخونم.»

«چن کلاس دیگه؟»

«می‌خوام برم دانشگاه.»

«هی دانشگاه. کله می‌خواد پسر.»

علی نگاهش به جلو خیره شد و دوباره گفت:

«می‌خوام درس بخونم.»

«بابا حوصله داری‌ها، فایده‌ش چیه؟ درس زیادی آدمو هرهری

مسب می‌کنه.»

علی ایستاد و به من نگاه کرد.

«فایده‌ش چیه؟»

پیراهنش را بالا زد و لکه‌های کبود روی پشتش را به من نشان داد.

«از حاج آقات کتک خوردی؟»

«نه از پسر بابام، بی‌ناموس.»

هیچ وقت نمی‌گفت «برادرم»، همیشه می‌گفت «پسر بابام.»

بعدها فهمیدم که از مادر جدا هستند. گفتم:

«برای چی؟»

علی پیراهنش را پایین انداخت.

«می خواست منو ببره دکونش، من نرفتم.»

«می خواست نذاره درس بخونی؟»

«آره، می خواست برم دکونش شاگردی کنم.»

«حاج آقات چی؟»

«حرفی نداره، این پسره می گه تو درس می خوای چه کنی؟ مگه

من درس نخوندهم کجای کارم لنگه؟»

«پس از لج اونه که می خوای درس بخونی؟»

«نه، می خوام درس بخونم که دیگه کسی نتونه منو بزنه.»

هر روز از مدرسه با هم صحبت کنان راه می افتادیم. خانه هامان زیاد از هم دور نبود. روزهای جمعه با هم می رفتیم سینما. خیلی دوستش داشتیم. وقتی با او بودم به من خوش می گذشت. تصدیق ششمم را که گرفتیم، تشویق کرد که در دبیرستان اسم بنویسم. اما هنوز یک - دو ماهی به مدرسه نرفته بودم که حاج آقام از مدرسه درم آورد و گذاشت سریکی از دکانهاش، پیش یکی از دکاندارهاش که قصابی یاد بگیرم. با علی هنوز جمعه ها می رفتیم سینما، همیشه می خواست که برگردم مدرسه. آنوقت کم کم دلم برای مدرسه تنگ شد. قصابی دلم را زده بود. کارم شده بود آب و جارو کردن دکان و قلوه گاه به دکانهای کبابی رساندن و از این دکان به آن دکان خبر بردن:

«دراز گوشه اومد، طویله بذار.»^(۱)

دو نفری بودند که هفته ای یکبار سر و کله شان پیدا می شد، دکاندارها را تیغ می زدند و می رفتند. بعد یک نفر دیگر هم اضافه شد

که دکاندارها بهش رو نشان نمی دادند. دفعه آخری که دکاندار بابام خودش را پنهان کرد، مرا با خودش به شهرداری برد. شب هم نگهم داشتند. از شهرداری که برگشتم خانه، گفتم می خواهم دوباره بروم مدرسه. چند روزی سر دکان نرفتم و توی کوچه ها ول گشتم تا مادرم حاج آقام را راضی کرد:

«حالا که عشقشو داره بذار بره درس بخونه.»

حاج آقام جلو قوم و خویش ها خودش را از تک و تا نینداخت و گفت:

«بره، مگه کسی جلو شو گرفته؟»

هیچ خیال نمی کرد که دوباره مدرسه را هم بدهند. با علی رفتیم پیش دکتر سر کوچه مان که حاج آقام را می شناخت. تصدیقی از او گرفتیم که من دو ماه مریض بوده ام. علی دوسه روزی مدرسه نرفت. با تصدیق راه افتادیم و به چند اداره سر زدیم بعد پسران پسران رفتیم به اداره کل. مادرم همه جا جلو می افتاد و با التماس و درخواست کارها را از پیش می برد. علی می گفت اگر اینجا هم گواهی کنند، کار تمام است.

توی اتاق بزرگی رفتیم که پر از زن و مرد بود. مردها و زنها توی اتاق دیگری می رفتند و بیرون می آمدند. مادرم کاغذها را گرفت و رفت توی اتاق دیگر. ما همانجا نشستیم، خیلی طول کشید تا بیرون آمد. چشمهاش سرخ بود، به نظرم گریه کرده بود.

وقتی همراه حاج آقام به مدرسه رفتیم، مدیر سرمان فریاد زد:

«چرا باید اجازه بدن این موقع سال به مدرسه بیای؟ دو ماه

غیبت برای یه تیغوس.»

اونوقت هم برای اومدن به قصر تو، آدم باید خودشو آماده بکنه.»
صدای ابراهیم آرام تر شد.

«علی، گوش کن، من برای این بهت تلفن زدم که به من گوشه و کنایه بزنی، اگه از ما خوشتر نمیداد و نمی‌خوای مارو ببینی، به حرفی، اما بالا غیرتاً بهمون نیش زن رئیس. برای این بهت تلفن زدم که ازت بپرسم چیکار می‌تونم برات بکنم، آخه ما مدیون تو هستیم.»

علی گفت: «برای چی مدیون من هستی؟ من نمی‌فهمم، چی شده که شما به این فکر افتادین؟»

«واقع بین باش رئیس، چی شده؟ چی می‌تونه باشه مرد حسابی جز اینکه همه ما تورو دوست خودمون می‌دونیم.»
علی خندید.

«حتماً با واقع بینی تون؟»

صدای ابراهیم دوباره از توی گوشی فریاد زد:

«نکنه مقاله اون مردیکه کثافت رذل، تورو ناراحت کرده؟»

مردک در رد افکار «آدمهای ایده‌آلیست و روشنفکران ارگانیک» مقاله‌ای سر قدم رفته بود و نامردانه به علی زده بود. می‌خواستم بروم سوتش کنم روی پشت بام خانه‌شان، علی نگذاشت. بعد یک دوبار خودم بودم که به علی تلفن زدند، به نظرم همان‌هایی بودند که آن مردک را تحریک کرده بودند.

ابراهیم گفت: «نمی‌خوای جوابشو بدی؟»

علی کسی نبود که رو دست بخورد. خودش را به کوچه علی چپ زد:

«جواب چی رو؟»

از جا بلند شد و هیکل گنده‌اش را جنباند و رقص تمام عیار «داشی» اش را شروع کرد. بهجت سینی زیر چای را برداشت و رنگ گرفت. محسن بشکن زنان همراهی اش کرد و دیگران دست زدند.

ترانه که بشقابهای غذا را روی میز می‌چید، گفت:

«غافلگیرمون کردی علی، کی انتظار اومدن تو رو داشت؟»

بهجت گفت: «این جوری لطفش بیشتر بود، خوشحال تر شدیم.»
گفتم: «علی می‌دونی. اومدنت منو یاد اون روزی انداخته که تو رو ناظم تو مدرسه حبس کرد، یادت میاد؟ من خیال می‌کردم می‌خواد شب هم نگهت داره. غصه‌دار یگراست اومدم خونه امیر، امیر یادت میاد؟ اونوقت همینجور که با امیر داشتیم غصه‌خوری می‌کردیم که چیکار بکنیم و چیکار نکنیم، سر و کله‌ت پیدا شد، یادت اومد؟ از دیوار مدرسه بالا اومده بودی و دررفته بودی، چقدر به ریش آقا ناظم خندیدیم، یادتون هست؟»

آخرین کسی که از توی اتاق بیرون آمد، محسن بود اما دیگر نمی‌خندید. شانه بالا انداخت.

«خواب شیرینش زیاد طول نمی‌کشه.»

جمشید گفت: «تو دیگه خفه خون بگیر نفله.»

محسن باز شانه بالا انداخت و نیشخندی زد. سرش گرم شده بود. چشمهایش برق برق می‌زد.

«لاکردار هیچ تکون نخورده، انگار از لای زر ورق درش آوردن،

مثه آینه روشنه.»

تلو تلو خورد و دستش را روی شانه فیروز گذاشت:

«آدم وقتی بهش نگاه می‌کنه، یاد گذشته‌ها می‌افته، دلش می‌گیره.»

دوباره تلو تلو خورد و گوشه‌ای کنار راهرو نشست. سرش روی سینه‌اش خم شد. حق حق به گریه افتاد.
علی بلند بلند حرف می‌زد. صدایش از اتاق بیرون می‌آمد. هیچوقت نمی‌توانست آهسته حرف بزند. ابراهیم همیشه دستش می‌انداخت:

«پسر مگه تو دهنِت بلندگو کار گذاشتن.»

صدای خنده‌ها از توی اتاق بلند شد. صدای بهجت را شنیدم:

«به آجانه گفت جناب سروان؟... جناب سروان؟...»

قاه قاه خنده‌اش به دنبال آمد. صدای ترانه گفت:

«همون موقع هام معلوم بود این منوچهر یه پاش می‌لنگه و آدم پفیوز آب زیر کاهیه. یادتون میاد اون سر و سری رو که با میترا پیدا کرده بود، از همه پنهون می‌کرد؟ خاک عالم بر سرش، حالا که بطون خودشو خوب نشون داده.»

صدای گرفته و لرزان منیژه گفت:

«خودش یه جور دیگه تعریف می‌کرد...»

صدای خنده بهجت دوباره بلند شد:

«جناب سروان... جناب سروان، منو ببخشین...»

علی گفت: «دست و پاشو می‌بوسید و می‌گفت...»

صدای ریشه گرفته و تیز منیژه حرف او را برید.

«خودش می‌گفت...»

صدایش گرفت و برید. صدای امیر با خنده گفت:

«به مولا بدبختش می‌کنم، برای همه تعریف می‌کنم و آبرو برایش

نمی‌ذارم. قربون تو علی، دلمو خنک کردی. نمی‌دونی بی‌ناموس

خیال می‌کنی، آدمهای بدی نیسیم.»

«کی همچین حرفی زده؟»

«رئیس مگه هرکی با تو هم عقیده نباشه، باید ازش روگردوند. تو که آدم دمکراتی بودی. مگه ما نمی‌تونیم هنوز هم برای هم دوستهای خوبی باشیم، ها؟»

علی خندید و گوشی را نزدیک‌تر آورد، احتیاجی نبود، ابراهیم داد می‌زد.

«علی گوش کن، تو پسر خوبی هستی ولی از واقعیات هیچی سرت نمی‌شه. همه‌ش که نمی‌شه با خواب و خیال زندگی کرد رئیس.»

علی جواب نداد. انگشهایش با بیحوصلگی موهای خاکستریش را چنگ زد. صدای ابراهیم از توی گوشی باز داد زد.

«علی، علی، گوش می‌دی؟»

علی با صدای خسته‌ای گفت:

«گوش می‌دم.»

«ببین جان من، تو بیخودی از ما کنار می‌کشی و با ما سرقوز

افتادی، ما با هم هیچ اختلاف اصولی نداریم.»

علی خندید اما همچنان ساکت ماند.

«علی جان، می‌گم یه روز بلندشو بیا خونه ما، دو کلمه حرف

حسابی با هم بزنیم. آخه مرد حسابی دل ما برات تنگ شده. مهشید

می‌گه به منیژه بگو فردا شب بیاین با هم شام بخوریم و اختلاطی

بکنیم، میانین؟»

«نه، باشه برای بعد. فعلاً در وضعی نیسم که مهمونی برم.

تازگی‌ها چه گرد و خاکی می‌کنه، چه دوری ورداشته مادرسگ.
خواهرشو...»

جمشید به اتاق برگشت. فیروز زیر بغل محسن را گرفت و به دستشویی برد.

محسن حق حق می‌کرد:

«چه روزگاری، چه روزگاری...»

در اتاق باز شد. ترانه با منیژه بیرون آمدند. منیژه رنگ به صورت نداشت، می‌لرزید. به دیوار راهرو تکیه داد.

ترانه گفت: «یه سر برو بیرون چند تا آسپیرین بخر، منیژه سرش درد می‌کنه.»

از خانه که بیرون آمدم، سردم شد. آسمان گرفته بود. هوا تاریک و خیابان خلوت بود. زمستان زودتر از هر سال آمده بود. پیرمرد روزنامه‌فروش کنار بساطش نشسته بود و پاهایش را توی شکمش جمع کرده بود.

«آقا، حسابی سرد شده.»

بالای بساطش مجله‌ای آویزان بود. روی جلد آن، عکس رنگی میترا چاپ شده بود. روزنامه عصر را برداشتم. مجله هفتگی دیگر را دیدم که کنار روزنامه‌ها رویهم چیده شده بود. با اینکه می‌دانستم مجله را برایم به اداره می‌فرستند، آن را هم برداشتم. روزنامه‌فروش گفت:

«برای خانم می‌خوانی؟ خانم هیچ وقت از این مجله‌ها نمی‌بره.»

گفتم: «نه، برای یکی دیگه می‌خوام.»

توی خیابان راه افتادم و مجله را ورق زدم. با تعریف‌ها و

شیشه ماشین را کمی پایین کشید که دود سیگار بیرون برود.

«امیر خان، جان تو نباشه به جان دو تا بچه‌م یه موی گندیده علی و بچه‌های خودمونو نمی‌دم هزار تا از این بچه‌های امروزی رو بگیرم، اینها همه‌شون کلکن، یه جو صداقت و صفا تو ذاتشون نیست.»

ساکت شد و از پنجره به زن جوانی نگاه کرد که از خیابان

می‌گذشت.

گفت: «چه خوشگله، می‌خوای برات سوارش کنم؟»

گفتم: «لایق خودته...»

خندید.

«به مجید گفتم برو بچه‌ها رو خبر کنه، یه شب خراب شین خونه ما. مهشید دلش برای همه شماها تنگ شده. همه‌ش سر من نق می‌زنه چرا دیگه بچه‌ها پیش ما نمیان.»

کنار علی نشستم. علی گوشی تلفن را نزدیک دهانش برد.

«چی شده مگه؟ به تریج قبات برخورده یکی به تلفنت دیر

جواب داده جناب؟»

ابراهیم خندید.

«تو داری با ما لجبازی می‌کنی رئیس، می‌دونم دیگه از ما

خوشت نمیداد ولی ما هنوز تو رو دوست داریم. مهشید می‌گه علی حق داره اما...»

به نظرم زنش کنار دستش نشسته بود.

«چه زن فهمیده‌ای، حالشون چطوره؟»

«خوبه، دلش برای تو تنگ شده. چند دفه تلفن زدیم و خواسیم

بیاییم دیدنت، منیژه گفت خونه نیسی. بین رئیس، ما آنقدرها که تو

